

به نام خدا

طواف و عشق

نوشته:

اکرم حسین زاده (امیدوار)

انتشارات شقایق

سرشناسه	:	حسین زاده (امیدوار)، اکرم، ۱۳۵۷.
عنوان و نام پدیدآورنده	:	طواف و عشق، نوشته اکرم حسین زاده (امیدوار).
مشخصات نشر	:	تهران: انتشارات کتاب شقایق، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۶۸۴ ص.
شابک	:	۹۷۸-۹۶۴-۲۱۶-۱۲۵-۶
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
یادداشت	:	کتابنامه
موضوع	:	داستان های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۶ ط ۹۱۳۸۶ / PIR۸۳۴۱
رده بندی دیویی	:	۸۱۳ / ۳۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۸۹۶۲۳۸

طواف و عشق

اکرم حسین زاده (امیدوار)

حروف نگار: سیده فاطمه کشفی

نمونه خوان: بهاره ربیعی

چاپ: الوان

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۱۶-۱۲۵-۶

تهران: خ انقلاب، خ ۱۲ فروردین، کوچه بهشت آیین، پلاک ۱۶

تلفن: ۶۶۴۰۳۲۹۹-۶۶۴۹۶۸۲۸ فکس: ۶۶۴۹۶۶۹۲

من بهشت را می‌شناسم.
جایی است میان آغوش شما
تقدیم به
پدر عزیز و مادر مهربانم.

میان طواف خانه‌ات
جایی که من بودم و تو بودی و یک دنیا سکوت
چه ناشیانه دل را باختم
جایی بین صفا و مروه‌ات
دل سپردم به یک نگاه
دویدم و نرسیدم
مرا به خود خواندی تا این‌گونه پایبندم کنی؟
نمی‌دانم...
شاید هم شرط مهمان‌نوازی‌ت این بود
من عاشق شدم
دل دادم
جایی که سنگ می‌زنند شیطان را تا برانندش از خود

نگاهم شیطان شد و در پی لیلایی دوید
که مجنون وار مجنونم کرد
شیرین شد و چون فرهاد
که نه بیستون
تمام باورهایم را به تیشه‌ی عشق کندم
طواف می‌کنم این بار
ضریح نگاهی را که در طواف عشق
اینگونه
عاشقم کرد...

۱

پنجره ماشین را پایین داد و هوای بهاری را به کام کشید، مطبوع و لذت‌بخش بود. به محض رسیدن به چهارراه، چراغ قرمز شد. اجبار به ایستادن بود، ناچار ترمز کرد. هنوز درست متوقف نشده بود که صدای بچگانه پسری از پنجره او را مخاطب قرار داد:

- آقا گل... گل می‌خرید؟

به سرتاپای او نگاهی کرد. هنوز سنی نداشت. حدود نه ساله به نظر می‌رسید، وقت بازی کردنش بود. اما گل می‌خواست چه کار؟ خم شد و به محتویات داشبورد نظری انداخت، همه شکلات تلخ، از مزه آن‌ها خوشش می‌آمد. لعنتی یک شکلات بچگانه هم پیدا نمی‌شد. اگر هدیه آنجا بود کلی

۶ طواف و عشق

سرش غر می زد که « آخه شکلات هم تلخ می شه... مزه شکلات به شیرینیشه... از دست تو که هیچ کارت به آدمیزاد نرفته!» لبخندی زد. آهان، حالا یادش افتاد. سریع از کیفش یک بسته نسبتاً بزرگ دراز به بیرون کشید و به طرف بچه گرفت. هرچند آن را برای آیسل گرفته بود ولی او از این چیزها زیاد داشت.

- بیا آقا پسر...

و همراه آن یک اسکناس هم بدستش داد. پسر به زور می خواست چند شاخه گل به او بدهد اما قبول نکرد. نگاهش به سمت تایم چراغ قرمز کشیده شد. کلاج، دنده، آماده حرکت و گاز، اولین ماشینی بود که حرکت کرد. اینقدر بدش می آمد از راننده هایی که پشت چراغ می خوابند.

وارد حیاط شد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد ۲۰۶ آلبالویی هدیه بود. لبخندی زد و به سمت خانه رفت. هنوز در را باز نکرده بود که آیسل با سروصدا وارد حیاط شد و به آغوشش پرید.

- دایی دایی... کمک کمک.

و سرش را محکم میان سینه اش پنهان کرد. هرچه سعی نمود تا او را از خود جدا کند، نتوانست. درحالی که موهایش را می بوسید داخل رفت.

هدیه جلو آمد و با حرص سعی کرد آیسل را از آغوشش بگیرد:

- هومن بدش به من...

هومن بچه را محکم تر گرفت و پرسید:

- چی شده؟

فصل اول > ۷

- هیچی مامان تو حمومه می‌خوام آیسل رو هم بدم
حمومش کنه!
- هومن لبخندی زد:
- سلام.
- هدیه هم خندید:
- سلام، خسته نباشی. حالا بده آیسل رو.
- آیسل با لجاجت گفت:
- من حموم نممی‌لم...
- هدیه با عصبانیت بچه را از آغوش هومن بیرون کشید و به طرف حمام برد. هومن از همان‌جا بلند گفت:
- آیسل اگه بچه خوبی باشی می‌دم تو لپ‌تابم نقاشی بکشی.
- آیسل فرصت طلبانه گفت:
- می‌دی گوسیت لو هم بازی کنم؟
- هومن سری تکان داد و با خنده گفت:
- آره میدم. ای شیطان...
- و به اتاقش رفت. تازه لباس عوض کرده بود که هدیه با تقه کوچکی که به در زد، وارد اتاقش شد:
- از احوالات داداش ما چه خبر؟
- ممنون خوبم.
- هدیه کمی منتظر شد. سپس بی‌تعارف روی تخت نشست و خطاب به برادرش گفت:
- ا... تو نمی‌خوای چیزی بگی؟
- چی مثلاً؟

۸ طواف و عشق

- احوالپرسی! دلم برات تنگ شده‌ای. چیزی تو این مایه‌ها
دیگه!

هومن با خنده گفت:

- اصلاً مگه تو اجازه می‌دی دل آدم برات تنگ بشه. هر
روز هر روز این جایی، نمی‌دونم این رضای بیچاره برا چی زن
گرفته، مردا همه یه بار روز عروسی زنشون رو از خونه پدر
زن می‌برن خونه خودشون اما این طفلک هر شب عروسش رو
می‌بره خورش! صبح که می‌شه دوباره این جایی خودمونیم‌ها
عین کش می‌مونی تا ولت می‌کنن بر می‌گردی سر جای اول...
هدیه با عصبانیت بالش را از روی تخت برداشت و به سرو
کله هومن کوبید. برادرش بدون این‌که درصدد تلافی باشد، با
حوصله و خندان بالش را از دست هدیه بیرون کشید:

- حرف حق تلخه خب!

برافروخته نیم خیز شد:

- یعنی من تو رو می‌کشم.

و با این حرف به طرف برادرش حمله کرد. بعد از این که از
جنگ تن به تن خسته شدند هر دو نفس‌نفس زنان روی تخت
نشستند. هدیه گفت:

- هومن؟

- هان؟

- هان نه و بله... کی بزرگ می‌شی تو؟

- بله خواهر بزرگه!

با این‌که فقط یازده ماه با هم تفاوت سنی داشتند. اما همین
یازده ماه هم کافی بود که هدیه همیشه احساس بزرگی کند از

فصل اول > ۹

بچگی با هم دوستان خوبی بودند. بعد از ازدواج هدیه هم، با حضور دائمی او، این احساس چندان تغییری نکرده بود. با این تفاوت که حال او یک دختر بچه سه ساله شیرین و خوردنی داشت که هومن از دیدنش هیچوقت سیر نمی‌شد. شوهر او رضا هم مرد خوب و سنگین و با حوصله‌ای بود که تقریباً به هر ساز زنش می‌رقصید. نه این‌که توان مقابله نداشته باشد نه، بلکه علاقه‌اش به هدیه او را چنین مطیع ساخته بود. هرچند هدیه هم حد و حدود خود را می‌دانست.

هدیه مکثی کرد، حرفی که می‌خواست بزند زیاد آسان نبود. برادرش زیاد در این مورد خاص سر سختی از خود نشان می‌داد. نفسی گرفت و گفت:

- هومن نمی‌خواهی یه کم نرمش نشون بدی؟

سریع گارد گرفت:

- هدیه خواهش می‌کنم دوباره شروع نکن.

خواهر بود، دلش می‌سوخت. برادر همه چیز تماش، یک

چیز کم داشت:

- برادر من دیگه سنی ازت گذشته، داری کم کم سی و پنج

ساله می‌شی. آخه تا کی می‌خواهی این‌جوری زندگی کنی؟

کلافه دستی به موهایش کشید:

- هدیه به خدا خسته‌ام، روز بدی داشتم.

دلگیر سری تکان داد:

- تو که همیشه خدا خسته‌ای. پس کی دو کلام حرف

حساب می‌شه باهات زد آخه!

هومن با گفتن:

۱۰ طواف و عشق

- حرف حساب!!

خنده پر از غیضی کرد و ادامه داد:

- شکر خدا من که هر روز دارم حرف حساب می‌شنوم،
اون هم از دوست و آشنا و فامیل و دیگه هر کسی که دستتون
بهش می‌رسه.

- هومن جان برادر من، بیا از خر شیطون پایین، به خدا
مامان داره از دستت پیر می‌شه.

پوزخندی گوشه لبش نشانده، طرح تازه بود! سو استفاده از
علاقه اش به مادر، خونسرد پاسخ داد:

- پیری یه فرایند طبیعیه، ربطی هم به من نداره. تازه مگه
من چمه، دارم زندگی می‌کنم خب!

هدیه هنوز لحن ملایمش را حفظ کرده بود:

- عزیزم به این هم می‌گی زندگی، هر روز می‌ری مطب، بعد
بیمارستان و بعد این اتاقت. این همه چیزی هست که از زندگی
می‌خوای؟

خسته از شنیدن حرف‌های تکراری، شأن‌های بالا انداخت و
گفت:

- بگو ببینم مثلاً شما چه کاری تو زندگی می‌کنید که من
عقب موندم. همه زندگی که ازدواج نیست. نمی‌خوام، نمی‌خوام
زن بگیرم مگه زوره؟

خدایا باید با این برادر یکدنده چه می‌کرد، با چه زبانی
راضی‌اش می‌کرد. ای کاش راهی بود. با تمام وجود دلش
می‌خواست، رخت دامادی تن تنها برادرش بپوشاند، حوصله‌اش
زیاد بود:

فصل اول ۱۱۷

- آره همه زندگی ازدواج نیست ولی نصف زندگی ازدواجه
و آرامش و لذتی که به همراه داره، آخه درد تو چیه؟
هومن شقیقه‌هایش را فشرد. تلخ خندی زد. می‌پرسید درد
چیست! ناراضی چشم در چشم خواهرش دوخت:
- تو که درد منو می‌دونی.
در کلامش غم بود:
- نمی‌خوای تمومش کنی؟
دندان‌هایش را به هم سایید و خیلی محکم و جدی گفت:
- نه، نمی‌خوام یکی رو بدبخت کنم.
هدیه هم به شیوه حریف، کلامش را جدی‌تر کرد:
- تو توانایی خوشبخت کردن یه نفر رو داری. من
می‌شناسمت!
هومن اخم‌هایش را درهم کشید و از جا برخاست.
نمی‌فهمید. هیچ کس نمی‌فهمید! با همان اخم چشم در چشم
خواهرش دوخت:
- داری اشتباه می‌کنی... اشتباه!
بحث مختومه بود. نتیجه‌ای دربر نداشت. مثل دفعات پیش،
مثل همیشه، باز بن بست! ادامه بیشتر صحبت، اعصاب خرد
کنی حسابی به همراه داشت. سکوت چند ثانیه‌ای حاصل را
صدای زنگ شکست.
زنگ حمام نشان‌دهنده این بود که هدیه باید برای گرفتن
آیسل به حمام برود. از جا برخاست و به طرف درب رفت.
غصه‌دار بود. با لحنی شکست خورده و بی‌حوصله گفت:
- راستی آقای کمالی زنگ زده بود. گفت که سه شنبه

۱۲ طواف و عشق

جلسه توجیهی دارن تو مسجد امام رضا. گفت بهت بگم حتما باید تو هم باشی.

هومن بی اعتنا، ابرویی بالا داد:

- من که اولین بارم نیست می‌رم حج، جلسه توجیهی می‌خوام چی کار؟

دیگر بحث سر این مطلب، برایش اهمیتی نداشت. شانه‌ای بالا انداخت:

- ولی آقای کمالی تاکید کرد که حتما باید تو هم باشی. گفت کار واجبی باهات داره. خود دانی!

کار واجب؟! آقای کمالی؟

هدیه آهی کشید و گفت:

- مامان نذر کرده بود، این بار با خانومت بری مکه!

و با این حرف اتاق را ترک کرد.

هومن خود را روی تخت پرت کرد. عجب مادر خوش

خیالی! با خانومش! سری تکان داد.

از بیست و پنج سالگی همین بساط را داشت. مادر و خواهرش اصرار داشتند که دختر خوبی برایش در نظر بگیرند و بساط عروسی‌اش را به محض فارغ‌التحصیل شدن برپا کنند. اما هومن چیزی غیر از این را می‌خواست از نظر او ازدواج حتما باید بر پایه عشق بنا می‌شد. پسری بود خوش قد و قامت، اجتماعی و دارای استعداد فراوان در بدست آوردن دوست‌های زیاد، در خانواده نسبتاً مذهبی به دنیا آمده بود. پدرش حاج آقا هادی رستگار یک بازاری خوشنام بود و مادرش معصومه خانوم در بین در و همسایه، دوست و آشنا برو بیایی برای

فصل اول > ۱۳

خودش داشت. با رضایت پدر، مادر در کارهای خیر دست داشت و با این که خانه دار بود ولی بیشتر از خیلی ها مورد احترام و توجه دیگران قرار می گرفت. تنها خواهرش هدیه بیش از ده سال می شد که ازدواج کرده بود. دبیر زبان بوده و دخترش آیسل هم که نور چشم هومن به شمار می رفت. تنها غم این پدر و مادر ازدواج نکردن پسرشان بود. پسر پزشکشان که موجب افتخارشان بود، تن به تاهل نمی داد که نمی داد!

هومن غلتی زد و حرف سال ها پیش خود را مرور کرد:
- مادر من، اگه بخوام روزی ازدواج کنم همسرم رو خودم انتخاب می کنم. من از ازدواج های سنتی خوشم نمیاد. باید یه مدتی دختری رو بشناسم بعد باهاش ازدواج کنم اصلا ببینم از اخلاقش، رفتارش، حرف زدن هاش خوشم میاد یا نه!
و مادر که هیچ وقت قصد آزار پاره تنش را نداشت، می گفت:
- باشه من هم حرفی ندارم که، این همه دختر دور و برت هست، تو فامیلو در و همسایه، حتی هم دانشگاهی هات، خب یکی رو انتخاب کن.

اما مشکل این جا بود که از ازدواج های فامیلی خوشش نمی آمد. در دانشگاهش هم که ابداء... عمرا یکی از دختران لوس و نثری را که از صبح تا شب به هر بهانه با ده نفر لاس می زدند، آدم حساب می کرد. با آن غرور و کم توجهی اش به جنس مونث، آنقدر کشته مرده داشت که بیا و ببین و بدی جریان این جا بود که خود نیز از این همه محبوبیت اطلاع داشت و طاقچه بالا می گذاشت.

۱۴ طواف و عشق

خوب به خاطر داشت تازه دوره عمومی را تمام کرده و داشت خود را برای شرکت در آزمون تخصصی آماده می‌کرد. یک روز جمعه با دوستانش قرار کوه گذاشتند. روز خوبی بود. هوای مطبوع و دلچسب کوه همه را به وجد آورده بود. چهار برابر همیشه صبحانه تناول کرده بودند. در واقع هر چهار نفر برای بقیه هم صبحانه آورده بودند و خب قدر مسلم نباید حیف و میل می‌شد!

تا نزدیکی‌های ظهر خوش گذراندند. سرخوش و سرحال قصد برگشت کردند. تا نیمه‌های کوه پایین آمده بودند که حضور چند دختر نظرشان را جلب کرد، با فاصله کمی از آنها حرکت می‌کردند. طبق معمول همیشه عرفان دوست صمیمی‌اش با دیدن دو دختر چشمانش برق زد. چند گام جلوتر رفت. لبه تخت سنگی ایستاد و دستانش را به طرفین باز کرد. اشاره ابرویی به دوستانش کرد تا متوجه روبرویی‌ها باشند و از همان‌جا با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- بچه‌ها، نعمت‌های خدا رو دارید می‌بینید! اصلاً آدم تا کوه نیاد نمی‌تونه به عظمت خدا پی بیره!
و این‌بار نگاهی به دخترها انداخت. لبخندی پر شیطنت زد و گفت:

- مگه نه؟

حرف در لفافه‌اش در ظاهر زیاد به کام جلویی‌ها، بد نیامد. لبخندی بر لب‌هایشان کشانده بود ولی گام‌هایشان را کمی سرعت دادند.

دو دقیقه نگذشته بود که یکی از دخترها ایستاد و خم شد تا

فصل اول > ۱۵

بند کتانی‌اش را ببندد. برای همین کوله خود را زمین گذاشت. عرفان سرش درد می‌کرد برای این اتفاقات، اصلاً یک جوری سر به سر گذاشتنشان ملس بود. پیش رفت و نیمه محترمانه گفت:

– اگه سنگینه بده کمکت کنم.

دختر نیم‌نگاهی به عرفان انداخت و نگاهش را روی قد و قواره او کشید:

– برو به عمت کمک کن.

عرفان باخنده گفت:

– به عمم هم به اندازه کافی کمک کردم. حالا نوبتی هم باشه نوبت شماست.

دختر بلند شد و راه افتاد. عرفان ایستاده بود، خنده با مزه‌ای بر لب داشت. کارش هنوز تمام نشده بود! همین که دوستانش، نزدیکش رسیدند، هومن مشیت دوستانه‌ای حواله شانه اش کرد:

– عرفان تو نمی‌خواهی از این کارات دست برداری؟

تخس پاسخ داد:

– نه! اصلاً تفریح و گردش به همین چیزاش قشنگه. اوف چیه همش مثل تو، پاستوریزه! دست گوسفند جماعت رو از پشت بستی.

پایش را نمایشی زمین کوفت و به سمتش خیز برداشت. عرفان خندان فرار کرد. پسر خوبی بود، از دوران راهنمایی با هم بودند اما در دبیرستان هر کدام دنبال رشته مورد علاقه خود رفتند. او تازه مدرک ارشد معماری‌اش را گرفته و درصدد

۱۶ طواف و عشق

باز کردن شرکتهای برای خود بود. همین که فهمید هومن قصد تعقیبش را ندارد، ابرویی بالا انداخت و با لحن شادی، بلندتر، جوری که جلوییها به خوبی بشنوند، گفت:

- به هر حال من پشت سرتونم کمک لازم داشتن در خدمتم.

و با این حرف دوباره گامی به آنها نزدیکتر شد؛ این موجود ادب نمی‌شد. اتفاقاً در آن بخش از کوه، راه کمی تنگتر شده بود و دونفر دونفر امکان عبور وجود داشت. همان دختری که قبلاً مخاطب واقع شده بود، برگشت جواب تندی به عرفان بدهد که یک مرتبه پایش سر خورد. جیغ کوتاهی کشید و برای این که زمین نیفتد، در لحظه آخر به نزدیکترین کس، بازوی دوستش، چنگ زد. حرکت حاصله به قدری غیرمنتظره بود که تعادل نفر دوم هم به هم خورد، هر دو به زمین افتادند. شیب نسبتاً تندی بود. دختر اولی برای جلوگیری از سر خوردن، دستش را به صخره کناری گرفت. موقعیت خطرناکی بود، عرفان که تقریباً نزدیکشان بود سریع جلو رفت.

شوخی شوخی، موقعیت خطرناکی به وجود آمده بود. کمی اهمال موجب اتفاق غیرقابل جبرانی می‌شد. نگاهش بوی جدیت گرفت، آن یک گام فاصله را جبران کرد. کمر اولی و بازوی دومی را چنگ زد. کمی کنارشان کشید، هر دو از سقوط نجات پیدا کرده بودند. هومن و علی و منصور هم جلوتر رفتند. دخترها حسابی ترسیده بودند. چند متر جلوتر، فضا بیشتر می‌شد. بالاخره با احتیاط توانستند آن چند متر را پیش ببرند. حال مکان صاف و امنی برای ایستادن داشتند.

فصل اول > ۱۷

دخترها نفسی کشیدند. عرفان کنار رفت. حال که خطر رفع شده بود، دیگر جدی بودن معنایی نداشت! گوشه لبش کش آمد و دم گوش هومن گفت:

- حال کردی دوتا دوتا دارم نجات می‌دما!

هومن بدون حرف فقط چپ چپ نگاهش کرد. یعنی دلش می‌خواست بزند دک و پوز رفیقش را بهم بریزد. عرفان ابرویی بالا انداخت و به طرف دخترها رفت.

دختر اولی دست راستش را گرفته و از درد به خود می‌پیچید. کف دست و بازویش بدجور ساییده شده بود. دختر دومی هم مچ پایش شدید درد می‌کرد. عرفان سر بلند کرد و رو به هومن گفت:

- بیا ببین چی شده!

و رو به دخترها گفت:

- این رفیق ما پزشک‌ه.

هومن نفس عمیقی کشید. جلوتر رفت. فعلا می‌بایست دسته گل رفیق فابریکش را از آب می‌گرفت. نخست سراغ دختر دومی رفت که صدای ناله‌اش بلندتر بود. مچ پایش کمی متورم شده بود ولی زخمی در کار نبود. نمی‌توانست نظری بدهد. نیاز به رادیولوژی داشت با این همه، پماد مسکنی از جعبه کمک‌های اولیه‌اش بیرون کشید و به ملایمت به روی پای او مالید و گفت: - سعی کن موقع راه رفتن رو این پات فشار نیاری. حتما هم باید یه عکس ازش بگیری.

و با این حرف از جا برخاست و سراغ دختر اولی رفت. به آرامی بازوی او را در دست گرفت. متاسفانه زخم بدی بود، کل

۱۸ طواف و عشق

کف دستش به اضافه بخشی از ساعدش خونریزی داشت. با نگرانی گفت:

- انگشتات رو تگون بده ببینم.

دختر به آهستگی انگشتانش را تکان داد. هومن گفت:

- خوبه، الان زخمت رو می بندم، بعد می ریم بیمارستان. حتما برا تو هم یه عکس از دستت لازمه.

بتادین را بیرون کشید و روی زخمش ریخت.

سوزشش غیرقابل تحمل بود؛ دستش را پیش برده و مچ دست هومن را گرفت. چند لحظه مهلت می خواست برای غلبه بر درد!

هومن نگاهش را بالا کشید. از این کارها زیاد کرده بود. حوصله لوس بازی نداشت. اخمی میان دو ابرویش جا خوش کرده بود، که بر گیرایی نگاهش می افزود.

اما در این میان، انگار حریف توانمندتر بود. لعنتی! چه چشمانی داشت! درشت و آهوئی، مشکی به رنگ شب... سریع نگاه برگرفت، از آن سیاهی هایی بود که می شد تا ابد درونشان گم شد! اخمش غلیظ تر گشت.

نگاهی به اطراف انداخت. رو به دختر سومی، که نگران و با چشمانی گریان سعی می کرد دوستانش را دلداری بدهد، گفت:

- بیا دستش رو بگیر زخمش رو ببندم.

دختر «باشه» ای گفت و نزدیک تر شد:

- شیدا دستت رو بده به من.

هومن روی زخمش را ضد عفونی کرده، پماد مالید و سپس

فصل اول > ۱۹

به طور موقت آن را پانسمان نمود، در همان حال پرسید:

- کی واکسن کزاز زدی؟

شیدا در حالی که هنوز درد داشت با صدایی شبیه ناله گفت:

- نمی‌دونم.

- آگه فکر می‌کنی بیش از ده ساله، باید حتماً یه واکسن

کزاز تزریق کنی.

- یادم نیست. نمی‌دونم کی زدم!

در حالی که سعی می‌کرد، از نگاه دوباره پرهیز کند، گفت:

- خیلی خب، به محض رسیدن به بیمارستان یادت باشه

این موضوع رو به عوامل تذکر بدی.

- باشه

شیدا به کمک دوستش که مهسا نام داشت از جا برخاست.

مهسا گفت:

- آگه تو می‌تونی راه بری من برم کمک نیاز.

سری تکان داد:

- آره می‌تونم.

مهسا به طرف نیاز رفت و زیر بازوی او را گرفت و بلندش

کرد. بالاخره عرفان به آرزویش رسید و کوله شیدا و نیاز را

برداشت و به طرف هومن رفت. آرام گفت:

- دیدی چه نونی گذاشتم تو دامنِت دیگه!

هومن چشم غره‌ای به او رفت:

- عرفان نذار دهنم باز بشه که هرچی می‌کشیم از دست تو

می‌کشیم.

۲۰ طواف و عشق

عرفان تک خنده‌ای کرد:

- ببین عوضی گرفتی برو برا جلویی‌ها چشم و ابرو بیا. من که همین‌طوری کشته مردت هستم. آخ، عجب خیریتی کردم رفتم ریاضی خوندم. تازه دارم می‌فهمم که چقدر رشته تو به درد بخوره.

هومن هم خنده‌اش گرفته بود. روحیه شاد دوستش را دوست داشت. هر چند گاهی از دستش سرسام می‌گرفت. با آرنجش به پهلوی عرفان زد:

- خاک بر اون سر منحرفت!

به پای کوه رسیده بودند. هومن نیم‌نگاهی به سمت مصدومین انداخت و پرسید:

- ماشین دارید؟

جواب شیدا آهسته رسید:

- نه

- اگه خواستین ماشین من نزدیکه، بیاین می‌برمتون بیمارستان. اگه هم نخواستین که باید تا دم جاده پیاده برین.

لحن شیدا نرم و تعارفی شد:

- درست نیست بیش از این مزاحمتون بشیم.

هیچ‌وقت تعارف نداشت، محکم گفت:

- مزاحمتی نیست. سر راهمه، بفرمایید.

و به طرف عرفان برگشت:

- بچه‌ها رو هم تو برسون. فعلا خدافظ.

عرفان نگاه پر از شیطنتی به او انداخت و خود را برای

این‌که ماشین آورده بود هزار بار لعنت کرد.

فصل اول ۲۱

هومن با همان نگاه به زمین دوخته شده، به ماشین نزدیک شد و در را باز کرد...

یکی در را باز کرد. نگاهش را به سمت در کشید. آیسل بود که در اتاقش را بدون در زدن باز کرده به داخل اتاق پریده بود: - دایی گوسیت لو بده.

هومن نفس عمیقی کشید و نگاهی به او انداخت. برخاست و نشست. او را به آغوش کشید:

- بیا ببینم خوشگل دایی چی کار می‌کنه؟ نگا لپاشو! چه تمیز هم شده!

و با این حرف بوسه محکمی به صورتش زد. آیسل بوسه نمی‌خواست، گوشی معاینه دایی‌اش را می‌خواست. عاشقش بود. با بی‌قراری گفت:

- گوسیت لو می‌خوام.

با حوصله گفت:

- اول بیا بریم یه نقاشی خوشگل تو لپ‌تاپ بکشیم.

اما کودک جیغ کشید و سعی کرد خود را از آغوش تنگ هومن بیرون بکشد. با لجبازی هم‌هی می‌گفت:

- نه، من اول می‌خوام تو لو مانه (معاینه) کنم. می‌خوام... می‌خوام.

هومن با ملایمت گفت:

- آخه بچه اون که مال بازی نیست. من برا خودت از اون اسباب بازی‌هاش خریدم که...

در پاسخ دایی‌اش با بد اخلاقی گفت:

۲۲ طواف و عشق

- اون صدای بوم بوم نمیده دوشش ندالم. خودت گفتی می‌دی.

هومن خلع سلاح شده خندید. خم شد و از داخل کیفش گوشی معاینه را بیرون کشید و گفت:

- همین یک بار... اون هم فقط این‌جا پیش خودم بازی می‌کنی، خب!

زود گفت:

- باسه.

دخترک با خوشحالی گوشی را گرفته و خیلی حرفه‌ای آن را به گوش‌هایش گذاشت و رو به هومن گفت:

- خب حالا می‌خوام مانت کنم.

هومن سری تکان داد، حسابی بازیچه یک وجب بچه شده بود. گفت:

- باشه بیا معاینه کن.

آیسل لبانش را غنچه کرد:

- این‌طولی نمی‌شه که، باید دلاز بکشی! مباحستم بدی بالا! پوفی کشید:

- حالا نمی‌شه همین‌طوری معاینه کنی؟

لجبازانه پای خود را زمین کوبید و گفت:

- نه... نمی‌سه!

خوب می‌دانست از عهده این فسقلی بر نمی‌آید برای همین دوباره دراز کشید و بلوزش را هم بالا کشید. آیسل با ذوق فراوان، گوشی را روی شکم او قرار داد. هومن دست کوچک آیسل را گرفته به سمت قلبش برد:

فصل اول ۲۳

- ببین قلبم این جاست. همون که بوم بوم صدا می ده.

آیسل خیلی متخصصانه نگاهش کرد و با اخم گفت:

- خودم بلدم. تازه مگه قلب تو پیس خودته؟

متعجب پاسخ داد:

- خب پس باید پیش کی باشه؟

آیسل که حس می کرد مطلب مهمی را می داند، گفت:

- قلب بابای من پیس مامانیمه!

چشمانش درشت شدند:

- یعنی چی؟

- بابام خودش به مامانیم گفت قلب من همیشه پیس توه!

مکث مختصری کرد و بعد یک مرتبه زد زیر خنده، دخترک

شیرین زبان را بغل کرد و بوسید. خوردنی بود. دلش

می خواست گاز گنده ای از لپ شیرینش بگیرد. آیسل سعی

می کرد خود را از آغوش دایی نجات بدهد، جیغ و داد هم

می کرد:

- ا؟ بذالم زمین. آی... می خوام به صدای بوم بوم گوس

بدم.

برای این که ساکت شود، زمینش گذاشت و به حرکات

ظریف و بامزه اش خیره شد. دستان کوچک آیسل که به تنش

می خورد، قلقلکش می آمد. طاقتش طاق شد و از جا برخاست و

محکم محکم به آغوشش کشید و چند باری به بالا پرتابش کرد.

آیسل از شدت هیجان می خندید و ریشه می رفت.

۲

آقای کمالی مدیر کاروان و از دوستان پدرش بود. هومن اولین بار که به سفر حج عمره ثبت نام نمود، با او همسفر گردید. از آنجایی که جوان مقبولى بود، آقای کمالی از او خوشش آمده و برای همین در سفرش به حج تمتع او را به عنوان پزشک کاروان انتخاب نموده و همراه برده بود. سفر اولش به مکه در بدترین شرایط روحی اش صورت گرفته بود. تجربه زیارت خانه خدا برایش عالمی داشت. کلاً از سفر خوشش می آمد. اکثر شهرهای ایران را گشته بود، از اهواز و شیراز و کرمانشاه گرفته تا مشهد و شهرهای شمالی و... علاوه بر آن سفرهایی نیز به کشورهای خارجی داشت، ترکیه، دبی، آذربایجان، مالزی، سنگاپور، سوریه و... به

فصل دوم > ۲۵

قول عرفان «زن نداشتن همین است. آدم نمی‌داند پولش را کجا خرج کند!»

اما احساسی را که در خانه خدا تجربه کرده بود، در هیچ جای دیگر نیافتاده بود.

احساس لطیف آرامش...

احساس نزدیک بودن به معبود...

رسیدن به نقطه شروع...

جایی که تو هستی و خدا هست. نه که خدا همه جا نباشد، این انسان است که همواره با خدا نیست، ولی آنجا رها از دنیا، حس قشنگیست بودن...

بودن و همراه شدن در همان هفت مرتبه گشتن...

و به یاد آوردن هفت طبقه آسمان...

تشکیل هستی در هفت روز...

هفت بار...

این دلایل کافی بود تا بار دیگر قصد این سفر کند.

روز سه‌شنبه برای جلسه توجیهی حج، راهی مسجد شد. در واقع اصرار آقای کمالی موجب شده بود تا در این جلسه شرکت کند. معلوم نبود باز چه نقشه‌ای برایش کشیده! با ورودش به مسجد با چهره‌های آشنای زیادی مواجه شد. کسانی که یکی دوباری مزه همسفر بودن با آنها را چشیده بود.

آقای کمالی به محض دیدن او، به سمتش آمد:

- سلام آقا هومن، چطوری پسر؟ حاج آقا رستگار حالشون چطوره؟

۲۶ طواف و عشق

این مدیر کاروان، تقریباً همسن پدرش بود. با احترام با او دست داد.

- سلام از ماست. ممنونم. پدر هم حالشون خوبه و سلام مخصوص داشتن خدمتتون.

آقای کمالی با اشاره به سمت چپ خود گفت:

- بیا این‌جا، حاج آقا رضایی (روحانی کاروان) هم اومده.

در رفتن عجله داشت، به همین علت گفت:

- مثل این‌که با من کاری داشتین؟ راستش فقط برا همین به

خدمت رسیدم.

- درسته کار دارم. ولی چرا اینقدر عجله؟ نکنه کاری داری؟

باید بری؟

نفسش را بی صدا و نامحسوس در سینه حبس کرد،

بی‌ادبی بود اگر اصرار می‌کرد:

- نه کار خاصی ندارم. فقط...

آقای کمالی لبخندی زد و بازویش را گرفت. با او کلی کار

داشت! با خود همراه نمود:

- جوونای این دوره فقط عجله دارن، بیا، حالا فرصت

ندارم. پایان جلسه باید باهات حرف بزنم.

و با این حرف او را کنار آقای رضایی برد. بعد از سلام و

احوال‌پرسی‌های معمول، کنار حاج آقا رضایی نشست.

ماکت کوچکی از کعبه وسط مسجد قرار داده بودند. آقای

رضایی و بعد از او آقای کمالی راجع به سفر و اعمال آن و

چگونگی رفت‌و‌برگشت برای حضار توضیح می‌دادند. هومن

زیاد حواسش به صحبت‌های مطرح شده نبود، بیشتر چشمش

فصل دوم ۲۷

به پسر بچه بانمکی بود که با شور و علاقه زیاد، حول ماکت کعبه در حال چرخش بود. گاهی به آن دست می‌کشید و گاهی هم می‌بوسید. حدود پنج یا شش ساله به نظر می‌رسید و بسیار شیطان و شلوغ بود. بعد از این‌که از طواف، آن هم صد بار، فارغ شد. به طرف منبر رفته و از پله‌های آن بالا رفت و به جای سخنران تکیه زد. کلی هم آن‌جا برای خودش ذوق کرده بود و می‌خندید. بعد از سیر شدن از آنجا پایین آمده و به تمام گوشه‌های مسجد سرک کشید. آرام و قرار نداشت. از آن بچه‌هایی بود که هر کاری می‌کردند اما بی سروصدا، به مقابل حاج آقا رضایی که رسید، ایستاد و با کنجکاوی به او خیره شد. حاج آقا رضایی با دیدن پسر بچه دست در جیبش کرده، شکلاتی را بیرون آورد و به سمت او گرفت. پسر نگاهی به شکلات کرد و خندید ولی آن را نگرفت. حاج آقا رضایی گفت:

- بیا پسرم، بگیر.

پسرک انگشتش را در دهانش کرد و گفت:

- مامانم گفته از غریبه‌ها چیزی نگیرم.

حاج آقا رضایی خندید:

- پس بدو برو از مامانت اجازه بگیر بیا!

پسر سرش را به علامت موافقت تکان داد و به طرف خانوم‌ها دوید و در کمتر از یک دقیقه دوباره برگشت. حاج آقا گفت:

- اجازه گرفتی؟

پسر سرش را تکان داد، یعنی آره! شکلات را به دستش داد. دست پسر را گرفت. به طرف خود کشید و در آغوشش نشان

۲۸ طواف و عشق

و پرسید:

- اسمت چیه؟

- طاها.

- به به... چه اسم قشنگی! چند سالته؟

- پنج سال

حاج آقا چند لحظه خیره نگاهش کرد. نفس عمیقی کشید و

صورتش را بوسید:

- بده شکلاتت رو باز کنم.

بزرگ شده بود، بلد بود. لحنش را سعی کرد مردانه کند:

- خودم باز می‌کنم.

با این حرف دست در جیبش کرد. سه چهار تا شکلات‌های

رنگ به رنگ درآورد:

- بیا اینا هم مال شما!

حاج آقا رضایی با لبخند گفت:

- نه عزیزم همش مال خودت نگه دار، می‌خوری!

طاها لبانش را غنچه کرد:

- ولی من اینارو دوس ندارم. خسته شدم از بس از این

شکلاتا خوردم. شکلات شما خوشمزه‌تره!

نمی‌خواست شکلات‌های بچه را بگیرد:

- باشه این رو بخور، اونارو هم بذار تو جیبت.

طاها با لجبازی گفت:

- اگه شما اینارو نگیرید من هم شکلات شما رو نمی‌خورم.

حاج آقا رضایی خندید:

- باشه.

فصل دوم > ۲۹

و دو تا از شکلات‌ها را برداشت.

طاها با اشتها شکلاتش را خورد. وقتی بیکار شد همان‌طور که در آغوش حاج آقا لم داده بود، با تعجب انگشت خود را به عمامه او زد و گفت:

- این کلاه؟

- نه عزیزم، عمامه است.

طاها لبانش را جلو داد:

- عمامه یعنی چی؟

آقای رضایی با حوصله گفت:

- یعنی همین، کسانی که درس روحانیت می‌خوانن این رو سرشون می‌ذارن.

طاها سرش را کج کرد و در حالیکه نگاه از آن چیز جالب برنمی‌داشت، گفت:

- می‌دین من هم سرم بذارم؟!

هومن آهسته خندید. پسر با مزه‌ای بود. حاج آقا رضایی هم با لبخند گفت:

- این برا سر تو گشاده!

طاها اخمی کرد. تا حالا با همچون چیزی بازی نکرده بود، دوستش داشت. با کمی لجبازی گفت:

- ولی من می‌خوام.

آقای رضایی تبسمی زد. بچه بود دیگر! عمامه را از سرش درآورد و به دست او داد:

- بیا نگاه کن. ولی سرت نذار. خب؟

همین‌قدر هم غنیمت بود. طاها با علاقه عمامه را وارسی

۳۰ طواف و عشق

کرد، به طوری که آقای رضایی مجبور شد آن را دوباره باز کرده به سرش ببندد. کسانی که نزدیک نشسته بودند، آرام می‌خندیدند.

پسرک قصد برخاستن نداشت. چه جایی بهتر از آغوش حاج آقا! تازه خوشش آمده بود. بعد از پذیرایی مختصری که صورت گرفت، افراد حاضر کم کم قصد رفتن کردند. طاهّا در آغوش حاج آقا به خواب رفته بود. خانومی که با آقای کمالی صحبت می‌کرد به سمت هومن و آقای رضایی آمد و خیلی آهسته گفت:

- حاج آقا ببخشید طاهّا اذیتتون کرد. این طرف آقایون نشسته بودن برا همین وسط جلسه نتونستم پیام ازتون بگیرم. آقای رضایی مودبانه پاسخش را داد:

- خواهش می‌کنم دخترم، از بس ورجه وورجه کرده حسابی خسته شده، اینه که خوابش برده، اذیتی نداشت که...

مادر طاهّا خم شد و به آرامی پسرش را صدا کرد:

- طاهّا؟ مامانی، بیدارشو! مامان جان...

آقای رضایی طاهّا را زمین گذاشت و گفت:

- بفرمایید. اینطوری راحت‌تر بیدارش می‌کنید.

و از جا برخاست. هومن هنوز نشسته بود. مادر طاهّا

دستی به سر فرزندش کشید و باز صدایش کرد:

- طاهّا گلم بیدار شو دیگه.

طاهّا بدون این‌که چشمانش را باز کند، با خواب آلودگی

گفت:

- مامان بذار بخوابم.

فصل دوم > ۳۱

- پاشو. بریم خونه، می‌خوابی.

- بغلم کن!

نفسش را فوت کرد:

- مادر! من که تا خونه نمی‌تونم بغلت کنم. بزرگ شدی،

زورم نمی‌رسه!

طاها همان‌طور با چشمانی بسته و صدایی پر خواب گفت:

- بگو بابا بغلم کنه!

و به پهلو چرخید. مادر طاها سکوت کرد، غم دنیا در دلش

سر ریز کرده بود. بعد از مکتی دست پیش برد و طاها را به

آغوشش کشید. از جا برخاست. از مقابل هومن که می‌گذشت،

قطره اشکی از گونه‌اش پایین می‌چکید. کنترل بچه و چادر

همزمان سخت بود.

با خروج آن‌ها آقای کمالی به طرف هومن آمد. هومن قصد

برخاستن داشت که آقای کمالی مانع شد:

- نه، بشین باهات کار دارم.

- بفرمایید من در خدمتم.

آقای کمالی نفس عمیقی کشید و گفت:

- مشکلی پیش اومده که راه حلش به دست توئه!

خب انگار بعد از کلی معطلی، می‌خواست برود سر اصل

مطلب! جدی و خونسرد گفت:

- اگه کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی‌کنم.

تبسمی گوشه لبش نشست، امیدوار بود:

- می‌دونم، راستش کمی غیرمعموله، نمی‌دونم قبول می‌کنی

یا نه! به هر حال بهتر از تو کسی رو سراغ ندارم برا این کار.

۳۲ طواف و عشق

کوتاه فکر کرد، مگر چه می‌خواست؟ گفت:

- دوس دارم اول بدونم موضوع چیه؟ بعد هم تردید نکنید.

اگه بتونم حتما قبول می‌کنم.

آقای کمالی هنوز مردد بود. واقعیت این بود که در درستی کارش شک داشت. ولی فکری باعث شده بود تا مصمم گردد. نام خدا را از دل گذراند و با توکل شروع کرد:

- یه دوستی دارم به نام آقای فتحی، مثل بابای خودت از بازاری‌های بنامه، اما دو سالی می‌شه که زمین گیر شده. دیگه پیریه و هزار دردسر! شش هفت سال پیش دختر و دومادش با کاروان ما عازم مکه شده بودن، پارسال دوباره دومادش بهم زنگ زد و گفت که فیش حج دارن و می‌خوان با کاروان ما عزیمت کنن. اما پارسال نوبت اعزام ما نبود. برا همین مدارکش رو آورد و گفت که هر وقت خواستیم بریم اونا را هم ثبت نام کنیم. من هم همین کار رو کردم تا این‌که یکی دو هفته پیش بهشون زنگ زدم تا پاسپورت‌هاشون رو بیان.

دستی به موهایش کشید و کلافه ادامه داد:

- راستش یه چند وقتی بود ازشون بی‌خبر بودم. نه این‌که آقای فتحی دیگه بازار نمی‌اومد...

مکثی کرد. از دوست و رفیقش بی‌خبر مانده بود. زندگی بدجور سرش را گرم کرده بود. هنوز از دست خود ناراحت بود. با لحنی حاکی از ناراحتی گفت:

- دخترش پیشم اومد و گفت که شش ماه پیش شوهرش بر اثر یه حادثه فوت شده...

هنوز که به آن فکر می‌کرد گلویش از بغض خش بر

فصل دوم ۳۳۶

می داشت. متاثر سری تکان داد:

- طفلی جوون بود شاید سی و دو یا سی و سه ساله می شد.

هومن دستی به موهایش کشید. از خودش هم کوچکتر بوده! کنجکاوانه گفت:
- برای چی آخه؟

- مهندس برق بود و به کارهای الکترونیکی چند کارخونه کوچک رسیدگی می کرد. یکی از این کارخونه ها آهن آلات بود. نمی دونم بر اثر بی احتیاطی کارگرا بوده یا دستگاه خراب شده بود که یه تیر آهن ول می شه و می افته به سر مهندس و یه کارگر، کارگره که در جا می میره، مهندس حمیدی هم دو روز تو کما بوده و بعد...

آهی کشید. نقل قول حادثه هم مشکل می نمود. بعد از کمی سکوت گفت:

- خلاصه دختر آقای فتحی اومد و گفت که خودش و پسرش میان و شوهرش دیگه نیست. گویا خبر نداشت که طبق قانون جدید عربستان خانومای زیر چهل و پنج سال نمی تونن بدون داشتن یکی از محارم به این سفر برن.
و اخمی کرد. باید هر روز به ساز جدیدشان می رقصیدند. هومن چشمانش را ریز کرد. منظور آقای کمالی را درک نمی کرد، گفت:

- خب؟

نفس محکمی کشید. رسیده بود به اصل قضیه:

- در واقع برای همراهیش نیاز به یه محرم داره.

۳۴ طواف و عشق

هنوز گیج می‌زد:

- خب با یکی از محارمش بره.

آقای کمالی دستی به چانه اش کشید و گفت:

- دو تا مشکل این‌جا هست. یکی این‌که پدرش با اون

وضعش نمی‌تونه بیاد و برادر هم نداره. یعنی یکی یه دونه

است نه خواهر داره، نه برادر. خدا همین یه بچه رو هم بعد ده

سال بهشون داده، پدر شوهرش هم دو سه سال پیش فوت

شده و مساله بعدی هم اینه که فیش حج اضافی هم نداره. فیش

مهندس رو گویا مادر شوهرش برداشته تا سال بعد همراه

دخترش به مکه بره. البته نمی‌شه اعتراضی هم کرد. به هر حال

سهم الارثی از اموال پسرش داره دیگه!

خط اخمی هم به چشمانش ریز شده‌اش، افزوده شده بود.

آقای کمالی چه می‌خواست بگوید؟ همان‌طور دقیق گفت:

- اونوقت چه کمکی از دست من برمیاد؟

آقای کمالی نفس عمیقی کشید:

- راستش، یه پیشنهاد برات دارم.

متعجب نگاهش را در چشمان او دوخت و تند گفت:

- چه پیشنهادی؟!

با آرامش گفت:

- خب، من هم خونواده تو رو خوب می‌شناسم. هم

خونواده آقای فتحی رو، به هر دو خونواده به اندازه چشم

اعتماد دارم. فکر کردم بشه با یه صیغه محرمیت بین تو و خانم

فتحی این مشکل رو حل کرد.

حال آن چشمان ریز شده از حالت معمول هم درشت‌تر

فصل دوم ۳۵۶

شده بودند. آقای کمالی حالش خوب بود؟ چه می‌گفت؟ مگر می‌شد؟ اصلاً به او چه ربطی داشت! لب به اعتراض گشوده بود که دست آقای کمالی به علامت چند لحظه بالا رفت و گفت: - نه، صبر کن. من از طرف خودم و خانم فتحی قول می‌دم که هیچ مشکلی برای تو پیش نیاد. هر چند در این روابط آسیب اصلی رو خانوما متحمل می‌شن نه آقایون! ولی خب من به تو اعتماد که نه، اعتقاد دارم. تو اون یه ماه سفری که با هم داشتیم، بهم ثابت شد که چقدر می‌شه روت حساب کرد! برای همین از نظر من تو بهترین گزینه‌ای برا این موضوع... هومن سریع گفت:

- خب اصلاً نره، چی می‌شه؟

آقای کمالی نفسی کشید. داشت تمام تلاشش را می‌کرد بلکه بتواند دختر دوستش را هم در این سفر همراه کند. آقای فتحی، آقای رستگار و خودش، حق زیادی بر گردن هم داشتند. تازه فقط همین نبود که! چیزهای دیگری هم بود! چیزهایی که امیدوار بود تا... نرم گفت:

- روحیه دختره خیلی خرابه، البته می‌شه درکش کرد. از دست دادن یه عزیز خیلی سخته. فکر می‌کنم این سفر بتونه دوباره امید به زندگی رو بهش برگرونه، می‌دونی که معنویت اونجا چیز دیگریه، جای دیگه نمی‌شه پیداش کرد.

تجدید روحیه! روحیه خراب! چیز تازه‌ای نبود. او هم برای تازه شدن آنجا رفته بود، می‌دانست جواب می‌دهد. می‌دانست یکی از راه‌هایی است که می‌شود زود جواب گرفت. زود و راحت، متفکر دستی به موهایش کشید:

۳۶ طواف و عشق

- چرا من؟ کس دیگه‌ای نیست که...

آقای کمالی خوب می‌دانست چه می‌خواهد بگوید. ما بین کلام او پرید:

- گفتم که تو از هر نظر برا این کار مناسبی، کس دیگه‌ای هم نیست. یعنی تو گروه این دفعمون غیر از تو مرد مجردی نداریم که شرایطی رو که من طالبشم داشته باشه. هر چند اگر هم بود من دست گل آقای فتحی رو دست هر کسی نمی‌سپردم. داشت برای خلاص شدن به هر بهانه‌ای چنگ می‌زد:

- آخه برای صیغه محرمیت نیازی به مجرد بودن نیست. ببخشید ولی حتی خودتون هم می‌تونید...

آقای کمالی که با تجربه چند ساله و زیرکی خاص خود سعی می‌کرد رشته کلام را در دست خود بگیرد، دوباره حرف او را ناتمام گذاشت:

- ببین اولاً نمی‌شه در این مورد به هر کسی اعتماد کرد. ثانیاً من زن دارم، بچه دارم. حتی عروس هم دارم می‌دونی که... درسته قراره این مساله پوشیده بمونه ولی اگه یه زمانی بنا به هر دلیلی رو شد. خودت خوب می‌دونی که چه بازتابی در خونه من پیدا می‌کنه و من راضی به این کار نیستم. یعنی نمی‌تونم بخاطر کمک به یکی دیگه زندگی خودم رو دچار چالش کنم. این در مورد هر شخص دیگه‌ای هم صدق می‌کنه و به عقیده من اصلاً درست هم نیست. اما در مورد تو، من بارها باهات حرف زدم و تو تاکید کردی که نمی‌خواهی هیچوقت ازدواج کنی پس مشکلی هم برات پیش نمی‌یاد! اگه هم به فرض یه روزی خواستی ازدواج کنی و اگه موضوع رو شد، من به هر

فصل دوم ۳۷۶

کسی که بخوای توضیح می‌دم. البته نیازی نیست خونوادت هم چیزی بدونن. واقعا موضوع تا این حد مهم نیست. همه مطلب برمی‌گرده به یک کاغذ چند سطری! همین! هر چند اگه بخوای بگی هم میل خودته! من می‌تونم به آقای رستگار توضیح لازم رو بدم. این قدری هم از رفیقم مطمئنم که بدونم برای کمک به دیگران از هیچ کاری دریغ نمی‌کنه.

فعلا در به در به دنبال حل مشکل بود تا از آن وضعیت ناخوشایند رها شود. بیکار بود مگر! گفت:

- یعنی هیچ کسی نیست که همراهیش کنه حتی یه محرم؟

اوف باز رسیده بودند سر کوچه اول، تاکید کرد:

- نه، اولا اگه بود که من این‌جا ننشسته بودم تا تو رو راضی کنم. در ثانی، تو همسفر ما تو این کاروانی و فیش عزیمت رو داری.

حرصی و کلافه گفت:

- به نظرم بهتره بعدا بره.

اصلا روحیه خراب دختر به او ارتباطی نداشت. هر کس که شوهرش می‌میرد، بلند نمی‌شود که برای اصلاح حالش به مکه برود! آقای کمالی با حس به بن بست خوردن، کمی لحنش تند شد:

- آره می‌تونه بعد بره، مثلا بعد هفده سال که چهل و پنج

ساله می‌شه. اون همش بیست و هشت سالشه!

و روی جمله آخر تاکید کرد. هومن چشمانش را لحظه‌ای بست. دلش برای این دختر جوان سوخت و متاسف سری تکان داد:

۳۸ طواف و عشق

- برا بیوه شدن خیلی جوونه!
- از زیر لب آقای کمالی لبخند کوتاهی رد شد:
- آره، روش فکر کن. ثواب داره.
- هومن آرام گفت:
- با خودش هم تو این مورد حرف زدین؟
- یه کم، ولی چون در مورد تو مطمئن نبودم. کس دیگه‌ای
- رو هم نمی‌تونم جایگزین کنم، برا همین زیاد امیدواری بهش
- ندادم. گفتم بیا جلسات ببینیم چی می‌شه.
- لبانش را جلو داد:
- پسرش چند سالشه؟
- لبخندی زد:
- حدود چهار یا پنج ساله باید باشه. همین پسری که داشت
- مسجد رو می‌داشت رو سرش!
- هومن با تعجب گفت:
- منظورتون طاها هست؟
- خوشحال از این‌که او را می‌شناسد، زود گفت:
- آره اسمش طاهاست.
- پس دیده بود، اما به چهره‌اش نگاه نکرده بود. اصلا چه
- اهمیتی داشت! پرسید:
- مگه با صیغه محرمیت می‌تونه بره؟ عقد دائم نمی‌خواد؟
- اگه قبول کنی، عقد موقت کاملاً قانونی و محضری خواهد
- بود. در این صورت مشکلی پیش نمیاد.
- متفکر گفت:
- اجازه بدین کمی راجع بهش فکر کنم.

فصل دوم ۳۹

همین هم عالی بود. زود گفت:

- حتما، ولی تا فردا بیشتر وقت نداری. چون باید تکلیف رفتن یا نرفتنش تا فردا مشخص بشه، وقت زیادی نداریم. سری خم کرد:

- بسیار خب! اجازه مرخصی می‌دید؟
آقای کمالی نیم خیز شد:

- خواهش می‌کنم به حاج آقا رستگار سلام برسون. تا فردا منتظر می‌مونم اگه تماس نگرفتی یعنی موافق نیستی.
سوار ماشین شد می‌بایست سری به بیمارستان می‌زد. بیمار داشت. تمام فکرش پیش حرف‌های آقای کمالی بود. اصلا به او چه که یکی نمی‌تواند به مکه برود! آقای کمالی روی چه حساسی به او این پیشنهاد را داده بود؟ دوست نداشت خود را در دردسر بیاندازد. سری را که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند! پوف کلافه‌ای کشید، یعنی بگویند نه؟ یعنی راست راست بیایند در مقابل آقای کمالی و بگویند نه! نه بابا، لازم نبود نه بگویند. همان که زنگ نمی‌زد، متوجه پاسخ منفی‌اش می‌شد. ولی بعد چه؟ تمام طول سفر را که با آقای کمالی چشم در چشم بود. بعد عمری یک خواهش از او کرده بود. آن هم چه خواهشی! مزخرف بود.

قبول کند؟ نکند؟ خوب گفته‌اند، مار از پونه بدش میاد دم در خونه‌اش سبز می‌شه! حالا با این وضع چه تصمیمی می‌بایست می‌گرفت؟ آقای کمالی گفته بود هیچ مشکلی برایش پیش نمی‌آید. شاید حق داشت. اما... اما به هیچ عنوان تمایلی نداشت تن به این عمل بدهد، صیغه!

۴۰ طواف و عشق

پوزخندی زد. همین یک کارش مانده بود! ولی چه پسر بامزه‌ای داشت. همیشه از بچه‌ها خوشش می‌آمد. از بچه‌ها که پاک و معصوم هستند، که تمام دغدغه فکریشان داشتن اسباب بازی جدید است و دنیایشان پدر و مادر، طاه‌ها برای بی پدر شدن زیادی بچه بود. خب که چه؟ چه ربطی به او داشت؟ نه نداشت. اصلاً ربطی به او نداشت. اگر به فرض قبول کند چه می‌شود؟ هیچ، او که نمی‌خواست ازدواج کند. مشکلی هم برایش ایجاد نمی‌شد. تازه به فرض، آن هم یک درصد...
یک کلمه روی اعصابش اسکی می‌رفت.
نرو...

اگر همین الان کسی به او زنگ بزند و بگوید نمی‌توانی به این سفر بروی چه حالی می‌شود؟ صد درصد حال جالبی نخواهد داشت! اگر بگویند ده سال... نه هفده سال حق نداری بروی چه؟ خب زمین که به آسمان نمی‌رسد، می‌رسد؟ می‌شود نرفت. اما نمی‌توانست به خود دروغ بگوید، ناراحت می‌شد.
در مقابل بیمارستان توقف کرد. کی رسیده بود؟ همه راه را در فکر بود. اما بی‌نتیجه، به جواب آره یا نه نرسیده بود. با سر سلامی به نگهبان داد و ماشین را داخل برد. در مقابل بیمارستان ایستاد و نگاهی به ساختمان روبرویش کرد...

در مقابل بیمارستان ایستاد و نگاهی به دخترها انداخت. هیچ لزومی نداشت سه دختر را بردارد و تلپ تلپ با خود به داخل ببرد. آن هم بیمارستانی که همه او را می‌شناختند. کمک هم اندازه دارد. زحمت این چند قدم را باید خودشان بکشند.

فصل دوم > ۴۱

بدون این‌که به عقب نگاه کند، گفت:

- بفرمایید این هم بیمارستان...

یعنی پیاده شوید. مزاحمت بیش از این، مانع کسب است. یا لا زود باشید که کار دارم. شیدا درب عقب را باز کرد، در حین پیاده شدن گفت:

- باعث زحمت شدیم. ممنون ازتون!

صدایش جدی بود:

- خواهش می‌کنم.

و سعی کرد در چشمانش ننگرد. بقیه دخترها هم با تشکری کوتاه پیاده شدند. پا روی گاز گذاشت و بدون معطلی حرکت کرد. اگر عرفان می‌فهمید چه کرده کله‌اش را می‌برید، با این فکر خنده‌اش گرفت. می‌دانست حالا در ذهن خبیث این دوستش چه خبر است! عرفان بود دیگر، چه می‌شد کرد؟ بدون شک با گفتن این حرف به عرفان، یک پس گردنی حسابی نوش جان می‌کرد. پس امروز، ملاقات بی‌ملاقات! «آقا عرفان حالا یه امروز رو بمون تو خماری...» با دیدن شماره عرفان که روی موبایلش روشن و خاموش می‌شد، خنده‌اش پررنگ‌تر شد.

فردای همان روز قصد داشت به دانشگاه برود. هدیه ول کن نبود که من چند جا کار دارم باید مرا ببری. از دست این خواهرش! یک‌بار موقع رانندگی کوبیده بود به ماشین جلویی، دیگر دست به ماشین نمی‌زد و رانندگی نمی‌کرد. هر چه می‌گفت «خواهر من یه بار تصادف کردی دیگه!» گوشش بدهکار نبود که نبود. بدبختی این‌جا بود که تازه نامزد کرده و هزار تا کار داشت. یک روز آرایشگاه، یک روز خرید، خلاصه هر روز، هر

۴۲ طواف و عشق

روز هومن راننده شخصی شده بود. با عجله گفت:

- هدیه زود باش. ببین اگه استادم بره من می‌دونم و توها!

لب و لوچه‌اش را کج کرد:

- چته تو، اومدم. هفت ماهه بدنیا اومدیا!

وقتی هم که سوار شد دکمه‌های مانتواش باز بود. روسری‌اش را هم هنوز مرتب نکرده بود. هومن همان‌طور پشت فرمان نشسته او را نگاه می‌کرد که هدیه گفت:

- خب حرکت کن دیگه.

لبش به بالا کشیده شد:

- اولا لطفا! ثانيا با این سر و وضع؟

نگاه‌گذاری به سر و روی خود انداخت:

- چمه مگه؟

سری تکان داد:

- هدیه ازدست تو! دکمه‌ها رو ببند. این روسری رو هم

یه گره بزنی بد نیست‌ها.

یک ابرویش بالا رفت:

- فضولیش به تو نیومده، راه بیفت!

هومن ترمز دستی را کشید و گفت:

- اصلا من جایی نمی‌رم. منصرف شدم. پیاده شو!

هدیه، آی حرص می‌خورد. دلش می‌خواست بکوبد بر کله برادر؛ دست پدر را از پشت بسته بود! آن هم سه پیچ:

- ببین هومن، عجله دارم.

و ناچار دست به سمت لباسش برد:

- آه! خب بیا.

فصل دوم > ۴۳

و با این حرف دکمه‌هایش را بست، روسری را کمی جلوتر کشید و گیره زد:

- خدا به داد زنت برسه. تو که می‌دونی من با این وضع پیاده نمی‌شم. چرا گیر بی‌خود می‌دی؟

حالا که حرفش را به کرسی نشانده بود، حرکت کرد:
- خب اون‌طوری سوار هم نشو! حالا زد و همین دم در با دو تا همسایه رودرو شدی.

- ببین بچه، ناسلامتی من ازت بزرگترم!

حرف دلش را با خنده زد:

- ای خدا چی می‌شد من اولی بودم این دومی؟
هدیه هم خندید:

- شنیدی میگن در هر کار خدا حکمتیه؟!

همین که لب باز کرد تا جوابی دهد. صدای موبایلی از صندلی عقب به گوش رسید. هدیه متعجب نگاهی به پشت انداخت و گفت:

- این گوشیه کیه؟

ابروان هومن هم در هم گره خورد:

- نمی‌دونم. شاید مال یکی از دوستانه مونده.

هدیه خم شد. گوشی را برداشت و گفت:

- ... کدوم یک از دوستای شما گوشیش صورته؟

هومن هم تعجب کرده بود. نگاهی به گوشی انداخت. حتما مال یکی از دخترها بوده، حالا بیا و درستش کن. مگر می‌شد از دست هدیه رها شد؟ هدیه با چشمانی پر از شیطننت منتظر جواب بود. سعی کرد خود را به بی‌خیالی بزند:

۴۴ طواف و عشق

- خب مال یکی هست دیگه...
- هدیه یک طرفه نشست و با اشتیاق گفت:
- مثلاً؟
- مگه فضولی؟
- آره بدجوری!
- هومن لبخندی زد. اصلاً از اولش هم شک نداشت! گفت:
- پیاده شو. مگه عجله نداشتی؟
- هدیه چشم و ابرویی آمد و با شیطننت گفت:
- نه دیگه حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم هیچ عجله‌ای ندارم.
- یعنی تا نفهمم این گوشی این‌جا چی کار می‌کنه محاله برم پایین!
- خندید:
- هدیه کوتاه بیا! برو پایین کار دارم.
- هدیه ابروهایش را به علامت نه بالا برد:
- اگه کار داری زود بگو تا به کارت هم برسی.
- هومن با خنده سری تکان داد. خواهرش را خوب می‌شناخت، ول کن نبود که! از بچگی همین‌گونه بود. اگر به چیزی گیر می‌داد، از الف تا یای جریان را نفهمیده، امکان نداشت کوتاه بیاید. پس چاره‌ای نداشت. سعی کرد خلاصه ماجرای روز پیش را بیان کند. اما هدیه آنقدر سوال پرسید که نه تنها جزبه‌جز جریان را فهمید بلکه اصلاً نکاتی را که به آن‌ها توجه نکرده بود هم توسط هدیه کشف گردید و آخر سر گفت:
- حالا می‌خواهی چی کار کنی؟
- اگه رمز نداشته باشه به یکی از شماره‌هاش زنگ می‌زنم

فصل دوم ۴۵

بیان ببرن. اگه هم داشته باشه می برمش بیمارستان شاید اونجا
اومدن دنبالش. بالاخره پیاده می شی یا نه؟
عجولانه گفت:

- آهان، آره... آه ببین چقدر وقتم رو گرفتی!!

هومن خنده کنان راه افتاد. چه می شد کرد! یک خواهر که
بیشتر نداشت. باید تحملش می کرد. چند ثانیه بیشتر نگذشته
بود که صدای گوشی صورتی رنگ دوباره بلند شد. دفعه پیش
آنقدر حیرت کرده بودند که اصلا جواب نداده بودند. این بار
گوشی را برداشت. دکمه پاسخ را زد:
- بله بفرمایید.

صدای ناز دختری در گوشش پیچید:

- سلام ببخشید. این شماره ای که تماس گرفتم مال گوشی
خودمه، گمش کردم.

- بله، گوشیتون تو ماشین من جا مونده!

- شما؟

خب تا جایی که یادش بود اسمش رو به دخترها نگفته بود.

جواب داد:

- من؟ مممم... همونی هستم که به بیمارستان رسوندمتون.

- اوه بله، حال شما؟ با زحمتای ما؟

با احترام گفت:

- ممنون، خواهش می کنم.

- حالا چطور می تونم گوشی رو ازتون بگیرم؟

هومن نگاهی به ساعت انداخت. نه، دیگر نمی توانست به

موقع به دانشگاه برسد. استاد حتما تا حالا به کلاس رفته بود.

۴۶ طواف و عشق

باید وقتی دیگر برای دیدنش می‌رفت، گفت:

- آدرس بدید بیارم خدمتتون.

- نه ممنون، راضی به زحمتتون نیستم.

نفسی کشید:

- تعارف نکنید کار خاصی ندارم. اگه آدرستون رو

بفرمایید، همین الان میارم خدمتتون!

- نه، تشکر... شما آدرس بدید من خودم میام می‌گیرم.

- گفتم که نیازی نیست، میارم.

دختر مکثی کرد و با صدای طنازتری گفت:

- خب من نمی‌تونم برا شما آدرس بدم! الان کجا هستید؟

کوتاه آمد:

- خیابان...

- بسیار خب، من هم زیاد از اونجا دور نیستم. تو همون

خیابون یه کافی شاپ هست. شما برید اونجا من هم میام

همونجا ازتون می‌گیرم. تا ده دقیقه دیگه می‌رسم.

- باشه، می‌بینمتون.

و به طرف کافی شاپ رفت. حدود یک ربعی می‌شد که

نشسته بود، البته از خودش با بستنی پذیرایی نموده بود. به

چیز خاصی فکر نمی‌کرد. حتی به این‌که کدام یک از آن سه

دختر خواهد آمد. اما کاش شیدا باشد! دوست نداشت به

چرایش فکر کند! شاید هم می‌دانست. خوب بود که فکر نمی‌کرد!

نمی‌دانست بستنی سوم را هم سفارش دهد یا نه؟ عاشق بستنی

بود.

و چه عشق پاکی! چقدر هم خوشمزه؟! خداوند از این

فصل دوم ۴۷

عشق‌های خوشمزه نصیب همه بنماید. با ظرف خالی بستنی بازی بازی می‌کرد که با شنیدن:

- سلام.

سر بلند کرد و بی اختیار نگاهش در همان دو جفت چشم مشکی گیر افتاد. همان‌هایی که روز قبل سعی کرده بود از نگاه کردن دوباره به آن‌ها پرهیز کند. مختصر تکانی خورد و نیم خیز شد. کافی بود، بیشتر از این رودل می‌کرد!

- سلام، بفرمایید.

و با دست به صندلی روبرویش اشاره‌ای کرد. شیدا با ناز نشست. در تمامی حرکاتش نرمی دخترانه مشهود بود. کیفش را روی میز گذاشت. روپوش شلوار لی و شالی سفید با خطوط آبی به او تیپی اسپورت بخشیده بود و انصافا به اندام باریک و بلندش برازنده بود. آرایش متناسبی هم روی صورتش داشت و چشمان زیبایش را بیشتر به رخ می‌کشید. لبخندی زد و حالت شرمنده‌ای به نگاهش داد:

- ببخشید... توی زحمت افتادید.

مودب پاسخ داد:

- خواهش می‌کنم.

شیدا شرمنده گفت:

- اصلا نمی‌دونم چطوری از جیبم افتاده؟!!

برایش اهمیت زیادی نداشت، گفت:

- با اون حال و وضعی که داشتید. کاملا طبیعیه.

و با این حرف نگاهش به دست باند پیچی شده شیدا کشیده

شد:

۴۸ طواف و عشق

- دستتون چطوریه؟

لبخندی زد:

- به لطف شما خوبه! توصیه هاتون رو عمل کردیم.

- عکس گرفتین؟ مشکلی که نداشت؟

با حس خوبی که از احوالپرسی او نصیبش شده بود، نرم

جواب داد:

- بله عکس گرفتیم. شکر خدا! آسیب جدی ندیده، فقط زخمه

دیگه، طول می‌کشه تا خوب شه.

گارسون کنار میزشان رسید. هومن پرسید:

- چیزی میل دارین؟

- یه قهوه لطفا.

رو به گارسون سفارش دو قهوه با کیک را داد. شیدا با

خنده‌ای اشاره به روی میز کرد و گفت:

- خیلی دیر کردم که هر دو بستنی رو هم خوردید؟

و با این حرف ظرف‌های خالی بستنی را از نظر گذراند.

شاید تصور می‌کرد که این مرد بستنی‌ها را برای دو نفرشان

سفارش داده بوده، هومن گفت:

- نه، داشتم سومی رو هم سفارش می‌دادم که رسیدید.

حیف شد!

شیدا نگاه خریدارانه‌ای به او انداخت. لاغر نبود. هیکل

توپری داشت ولی به هیچ عنوان نمی‌شد گفت چاق! خنده

بانمکی کرد:

- پس مزاحم شدم. به هیکلتون نمی‌خوره زیاد پرخور

باشید.

فصل دوم > ۴۹

هومن ابروانش را بالا برد. برای پسر خاله شدن زود نبود؟
در صدد تغییر صحبت برآمد:

- از دوستتون چه خبر؟ پاش که آسیب جدی ندیده بود؟
شیدا با لحن دوستانه‌ای جواب داد:
- نه، تشخیصتون کاملاً درست بود. فقط یه ضرب دیدگی
ساده بود.

- خب خدا رو شکر.
و گوشی را از جیبش درآورده و روی میز گذاشت. جایی
دم دست او... شیدا گوشی را برداشته و بار دیگر تشکر کرد.
چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. نگاه هر دو به میز دوخته شده
بود. خوشبختانه سفارش‌ها رسید و آن‌ها را از بلا تکلیفی
بیرون کشید. هر دو مشغول بودند. شیدا فنجان را چرخ‌ی داد و
گفت:

- راستی می‌تونم اسمتون رو بپرسم؟
هومن قاشقی شکر داخل فنجانش ریخت و گفت:
- بله، رستگار هستم. هومن رستگار.
و فکر کرد حال باید اسم او را هم بپرسد؟ در حال هم زدن
قهوه گفت:

- و شما؟
پاسخش بی‌تعلل رسید:
- شیدا کریمی.
شیدا کمی از کیک به دهن برد و با طمانینه پرسید:
- شما با اون دوستتون خیلی فرق دارین!
هومن لبخندی زد:

۵۰ طواف و عشق

- عرفان رو می‌گید؟ پسر خوبیه. فقط کمی شلوغ و شیطونه!
- ناراضی لبانش را غنچه کرد:
- کمی نه، زیادی.
- دختر زیاد هم بی‌راه نمی‌گفت. مثل همیشه مودبانه گفت:
- به هرحال من از طرف اون ازتون معذرت می‌خوام که تو دردرس افتادین.
- نفس عمیقی کشید:
- نه بابا اشکال نداره. به هرحال بعدش جبران کرد. اگه اونجا نبود. احتمالا حالا این‌جا ننشسته بودم.
- دیگه دست گل خودش بود.
- شیدا قهوه را در دهان مزه مزه کرد:
- شما پزشک هستید؟
- تواضع کرد:
- می‌شه گفت...
- پزشک همون بیمارستان؟
- بله.
- با پایان یافتن فنجان قهوه، شیدا کیفش را برداشت و از جا برخاست. هومن نیز به تبعیت از او بلند شد. شیدا گفت:
- بازم ازتون ممنونم.
- و به طرف صندوق رفت، هومن هم‌گام او شد:
- کجا؟
- شیدا دست در کیفش کرد:
- من که امروز شما رو از کار و زندگی انداختم، حساب